

توضیح: «کودتای افسران سپاه» بر ضد خسرو اول [پرویز] در واقع بخشی کوتاهی از رمان **سیاوش انوشک** است، اما از آنجا که اصل ماجرا واقعی بوده و در باره جزئیات نیز تا جایی که توانسته ام تخیل را در آن راه ندادم، ترجیح دادم این متن داستانی را همین گونه منتشر کنم، برای کسانی که مایلند جزئیات دقیق این واقعه را نه با نثر خشک تشریحی که بصورت داستان بخوانند.

از آنجا که این واقعه در یکی از شب های ماه فوریه (بهمن) سال 628 میلادی رویداد. نکته جالب انقلاب اسلامی نیز در بهمن ماه اتفاق افتاد. - و از آنجا که پیش از آن که روز شود، همه چی به پایان رسید. و نیز چون معتقدم؛ این شب نه تنها برای خسرو پرویز و نه تنها برای امپراتوری ساسانی که برای مردم ایران نقطه عطفی بشمار رفت. یعنی کسانی که برای محو تاریکی و برآمدن روز دست به این کودتا زدند، کاری کردند که برای قرن های متمادی از این سیاهی شبگون بیرون نیامد.

برای همین نام این ماجرا گذاشتم: «شبی که سپیده ندمید»

علیرضا عطاران «آرام»



اسفندیار، گشتاسب و زاذان فروخ چنان ناگهانی وارد تالار اندرونی قصر شدند که گئورگ بزد با دیدن آنان، تندی خود را به ماه آذر رساند. ماه آذر از دیدن او پوزخندی زد و گفت: «چرا چنین هراسانی! مگر قیصر را دیده‌ای؟»
گئورگ بزد با دستپاچگی گفت: «وزیر بزرگ و تنی از بزرگان آمده‌اند.»
«بزرگان؟»

«آری... والا گهر به همراه استفاذ گشتاسب و سالار زاذان فروخ.»

«اکنون کجا هستند؟»

اما بدون اینکه پاسخ او را بشنود، به سوی تالار بارعام راه افتاد. با دیدن آنان، چاپلوسانه کرنشی کرد و گفت: «چنانچه به دیدار خدایگان آمده‌اید باید بگویم خواب هستن.»

اسفندیار با سردی گفت: «می‌مانیم تا بیدار شوند.»

ماه آذر از رو نرفت و این بار گفت: «چه بسا به دازا بکشد، من می توانم پیام شما را برسانم.»

همگی نگاهی با بیزاری به او انداختند و پاسخی ندادند. ماه آذر بوی در دسر را دریافت، پس برگشت تا شاید بتواند به شاه گزارش کند، اما در همان زمان شاه و شهبانو همراه شاهزادگان به تالار آمدند. همگی از دیدن شاه در تالار بارعام آن هم در جامه ساده؛ شگفت زده شدند. تاکنون او را اینجا آن هم بدون ردا و تاج شاهی ندیده بودند. اسفندیار دریافت از زمانی که شاه به تیسفون آمده است، نه تنها پیر و شکسته شده است، که شکوه گذشته را ندارد.

گشتاسب و زاذان فروخ بیشتر خود را باختند و فروتنانه کرنشی کردند. سپس تندی پدام از آستین بیرون آوردند و بر دهان زدند. اما اسفندیار تنها کرنشی کوتاه کرد و از زدن پدام نیز خوداری کرد. او با خونسردی به چهره شاه چشم دوخت و از آشتی میان ایران شهر و روم سخن گفت.

شاه لختی به سخنان او گوش داد، آنگاه با خشم فریاد زد: «دشمن به خاک ما دست درازی کرده است. شهر و خانه ما را ویران و آلوده کرده است، اما شما آمده اید و از آتشی سخن می گوید.»

در پی آن اندکی خاموش ماند و دوباره بانگ زد: «پیرامون ما را چه کسانی گرفته؟ مثنی بزدل ترسو... سالها سپاه را چراندم که از روبروی رومیان بگریزند. نه، نه... این بار بخششی در کار نیست. آنهایی که زنده مانده اند باید زندانی شوند. تا بدانند، فرمان «بکشید یا کشته شوید» چیست!»

پیش از آن که اسفندیار سخنی بگوید، شاه چشمش به زاذان افتاد. خشمگین تر از پیش خروشید: «مگر فرمان نداده بودیم سپاهیان را در بند کنی؟ ... آیا سر خودت به تن ت سنگینی کرده است.»

اسفندیار دیگر تاب نیاورد و با آوای رسا گفت: «زخم سپاهیان هنوز بهبود نیافته است؛ چگونه زندانی شوند.»

- «سپاهی ناتوان بهتر است بمیرد.»

گشتاسب که از پاسخ اسفندیار جان گرفته بود، برای نخستین بار به سخن آمد و گفت: «خدایگان؛ رومیان با سپاه ناشمار خود، چنان از پایداری سپاهیان به هراس افتاده بودند که نه تنها به باروی تیسپون نزدیک نشدند که مانند موش به سرزمین خود گریختند.»

شاه پیش‌بینی نمی‌کرد گشتاسب نیز با بزرگان همراه شود، اما نخواست به او چیزی بگوید. بدون این که بتواند خشم خود را پنهان کند، به یک‌باره بر سر آنان بانگ زد و داد و فریاد راه انداخت: «سپاهیان ترسو بایستی در بند شوند. هر کس که بخواهد نافرمانی کند، کاری خواهم کرد از زنده بودن پشیمان شود.»

بزرگان از ترس رنگ به چهره نداشتند، تاکنون او را چنین خشمگین ندیده بودند. شهبانو نیز نگران شد. بیشتر از این ترسید؛ فرمان برکناری بزرگان را بدهد. گرچه دلش برای آن‌ها نمی‌سوخت، اما نیک می‌دانست شاه دیگر عمری نخواهد کرد. آنگاه برای جانشینی پسرش؛ به کمک بزرگان نیاز داشت. در این کار اسفندیار و گشتاسب بیش از دیگران می‌توانستند او را یاری دهند. چون جیلنوس برادر خوانده شاهزاده شیرویه [قباد] بود و اگر دیر می‌جنید، برادرش را بر تخت می‌نشاند. پس برای این که به این نمایش پایان دهد؛ کمی به شاه نزدیک شد و با گریه و زاری ساختگی گفت: «خشم برای تندرستی شما زیان‌آور است، بهتر است آرام باشید»

شاه با شنیدن سخنان سوگلی خود، کمی آرام شد. اما باز هم برای آن‌ها خط و نشان کشید. شیرین که دید نیرنگش کارساز افتاده است، سخنش را پی‌گرفت: «خواهش می‌کنم آن‌ها را ببخشاید.»

اما شاه گوش نداد و فرمان داد س.ز.گ.ا بیاید. شیرین دریافت کار شد، پس خود را بر زمین انداخت و وانمود کرد بی‌هوش شده است. شاه لختی دست و پای خود را گم کرد. دیگران نمی‌دانستند چکار کنند. تنها این نمایش را تماشا می‌کردند. شاهزادگان نیز خود را به مادرشان رساندند، اما کاری نکردند. شاه کنار سوگلی اش زانو زد و با دستپاچگی فریاد زد: «پزشک بیاید.»

پیش از آن که پزشک ترسایی بیاید، شیرین ناله‌ای کرد و چشمانش را گشود. شاه با نگرانی پرسید: «شیرین جانم تو را چه شد؟»
- «من تاب اندوه و گرفتاری شما را ندارم.»

با پیدا شدن پزشک؛ شاه کمی به خود آمد. تازه دریافت شیرین دست به نمایش ساختگی زده است. بدتر آن که بزرگان نیز دریافته بودند و داشتند آن دو را تماشا می‌کردند. پس اشاره کرد که از قصر بیرون بروند. آنگاه از ماه‌آذر همراه او بیاید. هر دو در راهروهای نیمه تاریک و خاموش راهرو به آهستگی گام می‌زدند. شاه بدون این که به ماه‌آذر نگاه کند، خشمناک غرید: «بزرگان ناسپاس و نافرمان بودند، اما اکنون می‌ترسم با یکدیگر هم پیمان شوند.»

ماه‌آذر نیز همه چیز را دریافته بود. می‌دانست این بازی دارد به پایان خود نزدیک می‌شود. گرچه هیچ دوست نداشت؛ بازنده این درگیری شاه باشد، چون خودش نیز همراه شاه کنار می‌رفت. سخن شاه رشته اندیشه او را برهم زد: «روزی که از دست بهرام بزه کار از کشور دور شدم، بزرگان و سپاهیان مرا تنها گذاشتند. تاج و تخت و دارایی ما از کف رفت. مانند یک آواره در سرزمین روم زندگی کردیم. گرچه توانستیم به یاری قیصر تاج و تخت را پس بگیریم. نیز با دخت امپراتور زناشویی کردیم. اما زندگی مان نوری نداشت. تا این که شیرین پیدا شد و به زندگی ما نور تازه‌ای تاباند. فردوسی که مزدا نشانه‌های آن را داده است، او به ما ارزانی داشت. اما اسفندیار سخنان پوچی بر زبان آورد که نبایستی با شیرین پیمان زناشویی ببندیم، که او از خاندان شاهی نیست! اکنون نیز دیگران را شورانده؛ که سپاهیان گریزان را ارج بدارم و با رومیان بزه کار آشتی کنیم.»

شاه که گویی با خودش سخن می‌گفت؛ یک‌باره برگشت و به چهره ماه‌آذر چشم دوخت: «این بی‌خرد که چنین دهان گشادی برای یاوه گویی دارد، نمی‌داند با ویرانی سیلاب، چگونه شکم گنده او و سپاهیان فزون‌خواه را پر کنیم.»

ماه‌آذر از چهره کبود شاه چنان ترسید که توان سخن گفتن را از دست داد. تاکنون او را این گونه خشمگین ندیده بود. شاه به او نزدیکتر شد و این بار نجوا

کرد: «اما با قیصر می جنگیم و پیروز می شویم، چون نام ما پرویز است! رای تو چیست؟»

ماه آذر با آوایی لرزان و چاپلوسانه گفت: «شاه انوشک بویذ»
شاه دریافت که از ترس سخن ستایش آمیز بر زبان آورده است. پس به نرمی گفت: «نترس، آنچه خردمندتر است بگو، ما گوش می کنیم و برایمان سودمند است.»

ماه آذر با این که می دانست شاه هنوز از خشم اندیشه اش نابسامان است، اما پیشنهاد کرد؛ نخست برادر شه براز را که اکنون در پایتخت بسر می برد، فرمانده و جایگزین او کند، چه اگر بایستی با رومیان نبرد کند، تنها سپاه شه براز از پس آن برمی آید. دیگر این که خود او جامه رزم بپوشد و فرمانده سپاه شود و فراخوان همگانی دهد. سپاهیان با دیدن شاه در جامه رزم؛ با جان و دل به جنگ خواهند...
شاه نگذاشت ادامه دهد. او را تنها گذاشت و خود به درون اندرونی رفت.

اسفندیار ناامید از دیداری که با شاه داشت، به خانه رفت تا کمی بیاساید. اما روز دیگر زاذان فروخ، پیوس فرخزاد و برادرانش، جلینوس، گشتاسب و گروهی دیگر از افسران وفادار را فراخواند. تنها گشتاسب نیامد. اما بجای او شه پا که خودش درخواست کرده بود؛ به نزد آنان پیوست. مهرهمز نیز که از پیش آنجا بود.

نخستین کسی که سخن گفت؛ جلینوس بود. او بدون ترس؛ سخنان تندی بر زبان آورد: «دوستان بدانید که جان هیچ کدام از ما برای شاه ارزشی ندارد. او اکنون پیر و نادان و یک دنده شده است. اگر باز هم بخواهیم به این امر تن بدهیم، بدانید که فرمان مرگ خودمان را گواهی کرده ایم.»

سپس پیوس فرخزاد از نبرد نینوا گفت که پس از جان فشانی های سپاهیان، اکنون پادشاه آن ها کلید زندان است.

سپس زاذان فروخ - فرمانده دژ انوشبرد [فراموشی] - با لرز و ترس، بدن کوه پیکرش را جابجا کرد، چنانکه الوارهای چوبی تخت به جیر جیر افتاد. او بدون این

که به کسی نگاه کند؛ گفت: «چگونه می توانم سپاهیان را زندانی کنم! من این کار را نخواهم کرد، اگر چه بخواهد جانم را بستاند.»

اسفندیار خاموش و آرام، روی تخت چوبی، بر بالشی نرم لم داده بود و به سخنان آنان گوش می داد. شاید می خواست میزان جوشش و اندیشه آنان را بسنجد. دو تن دیگر نیز خاموش و سردرگریان بودند، شه‌پا و مهرهرمز، اما با دو انگیزه سوا. شه‌پا سخنی نمی گفت، چون می دانست؛ اگر کوچکترین گزارشی به گوش شاه برسد، او نخستین کس است که پادافره می شد. شاه که زورش به وزیر بزرگ نمی رسید، به جیلنوس و پیوس نیز؛ برای همین خاموش و سر به گریبان به سخنان دیگران گوش می داد. اما مهرهرمز خاموش بود، چون تازه دریافته بود چه ستمی بر او رفته است. جاننش را کف دستش گذاشته و با از خود گذشتگی با دشمن جنگیده بود. بدتر از آن کژاندام و ناتندرست شده بود و اکنون بایستی زندانی شود، یا مانند دهقانان روی زمین کار کند. برای همین چنان دل آزرده بود که توان سخن گفتن نداشت. تا جایی که دریافت این اندوه گنگ؛ راه گلوی ش را می فشرد. و زمانی که به یاد آورد؛ چگونه پدر ننگ کژاندami را تاب نیاورد و مردن را برگزید. از خشم بدنش گر گرفت. چشمانش را بست و به اندیشه فرو رفت. هیچ دوست نداشت مانند پدر به پیشواز مرگ برود. بدون اینکه بداند چه می کند برخاست و با آوایی لرزان گفت: «دوستان و سروران: تا کی می خواهید دست روی دست بگذارید؟ ... تا کی بایستی چنین خوار و فرومایه شویم؟»

لختی خاموش شد. شاید می خواست واکنش دیگران را دریابد. چون کسی چیزی نگفت، سخن خود را پی گرفت؛ اما این بار آرام تر: «من همیشه می پنداشتم گله بی چوپان، بهره‌اش پراکندگی و سرگردانی است. اما اکنون می بینم خود گرگ در جامه چوپان درآمده و دارد گله را می درد. دوستان این چوپان برای ایران شهر بهره‌ای ندارد، باید در اندیشه چوپان دیگری باشیم.»

جیلنوس که چنین چیزی می خواست، نخست او را ستود، سپس گفت: «دوستان بیش از هر کاری بایستی یک دل شده و سوگند یاد کنیم، مانند زنجیر دست در دست یکدیگر داده و دیگری را تنها نگذاریم.»

زاذان فروخ: «این سخن درستی است، بهتر است پیشوایی برگزینم و سوگند یاد کنیم به او وفادار بمانیم و بدون رای او کاری انجام ندهیم.» چون کسی چیزی نگفت، خودش افزود: «من پیشنهاد می‌کنم، والا گهر اسفندیار پیشوای ما باشد و هر چه او بگوید با جان و دل پیروی کنیم.»

همگی پیشنهاد زاذان را پذیرفتند و سوگند یاد کردند از اسفندیار پی‌روی کرده و اگر پای مرگ نیز پیش بیاید، او را تنها نگذارند.

اسفندیار گرچه با خواسته آن‌ها هم‌رای بود، اما به یاد آورد سال‌ها پیش که شاه جوان بود و آنان توانا، نتوانستند با هم یک‌دیگر هم‌دل و هم‌بسته شوند و شاه را وادار کنند به سخن و رای آنان گوش کند. اکنون که او از هر زمانی نیرومندتر است، چگونه این کار را انجام دهند. اما می‌دانست در راهی گام گذاشته که بازگشتی نداشت. پس بهتر بود کسان بیشتری با خود همراه کند. چرا که پیروزی شان در گروی پیوستن دیگر بزرگان و سپاهیان بود. هر چه فزون‌تر، نیرومندتر. شاه که نمی‌تواند همه را از میان بردارد.

بزرگان انجمن دیگر خود را نیز در سرداب قصر برگزار کردند. این بار در باره دو چیز گفتگو کردند. نخست همراهی موبدان. دوم؛ چگونه با شاهزاده دیدار کنند. گرچه رفتن به بابل چندان دشوار نبود. - مهرهمز به آسانی به بهانه سرکشی از زمین‌های خود می‌توانست به آنجا برود. - اما دیدار با شاهزاده، با بودن نگهبانانی که از سرگرد نام‌دار فرمان می‌گرفتند، چندان کار ساده‌ای نبود. بدتر از آن شاه چنان به زیردستان خود بدگمان بود، که در میان نگهبانان ده‌ها زمزمه گر گماشته بود، تا کوچکترین گزارشی را به او برسانند.

اسفندیار که در این چند روز، افزون اندیشیده بود، دریافت موبد ماه‌یار گزینه مناسبی است. گرچه او اندر زبد سپاه بود، رسته‌ای پایین‌تر از موبد آتش‌کده پایتخت، اما بودن او کنار بزرگان، بسی ارزشمند بود.

همین که اسفندیار پیشنهاد کرد؛ از موبد ماه‌یار یاری بخواهند؛ همگی رای او را پسندیدند. اما چگونه به او پیشنهاد کنند، و از کجا که او بپذیرد.

اسفندیار: «کسی باید با موبد گفتگو کند که دل بستگی اش به آیین مزدا استوار باشد.»

همگی به یکدیگر نگاه کردند. کار دشوار شد. جیلنوس، شه‌پا، پیوس و برادرانش ترسایی بودند. زاذان فروخ سپاهی نبود و با این که از دوستان موبد بود، هرگونه دیدار با او، از چشم و گوش زمزمه‌گران پنهان نبود. گشتاسب که روی خوش به آنان نشان نداده بود. خود اسفندیار نیز خردمندانه نبود به موبد چیزی بگوید. تنها مهرهرمز مانده بود. اسفندیار تندی به این سردرگمی پایان داد: «نیک می‌دانم مهرهرمز کسی است که توانایی این کار را دارد.»

مهرهرمز به دیدار موبد رفت، اما یک باره ماجرا را برای او بیان نکرد. در چند برخورد چیزهایی گنگ و سر بسته گفت که بزرگان یک دل شده اند، و می‌خواهند ایران شهر را از پریشانی رهایی دهند.

با این که موبد خود در جنگ نینوا؛ تا واپسین دم، کنار سپاهیان و سربازان بود و فرجام جنگ و مرگ و نابودی هزاران سرباز را دیده بود و از پیگیری جنگ چندان خشنود نبود. بدتر از آن از رفتارهای ناپسند شاه ناخرسند بود، اما نمی‌خواست خودش را درگیر پیکاری کند که فرجام روشنی نداشت.

مهرهرمز این بار شاه‌رگ موبد را نشانه گرفت، او با اشاره به رفتار موبد موبدان و هیربذ هیربذان او را دگرگون کرد. دیگر هر کسی می‌دانست، موبدان سایه یکدیگر را با تیر می‌زدند.

پس از این که موبد ماه‌یار همراه بزرگان شد؛ چون دوستی نزدیکی با سرگرد نام‌دار داشت، توانستند او را نیز با بزرگان همراه کند.

اسفندیار که کارها را روبراه دید، پیامی برای شاهزاده شیرویه نوشت که در پایتخت؛ کارها نابسامان شده است. سپس افزود که شه‌بانو می‌خواهد پسر خودش - مردان‌شاه - که از او کوچکتر است، بر تخت بنشاند؛ اما بزرگان هوادار او هستند که فرزند بزرگتر شاه می‌باشد.

مهرهرمز به همراه موبد ماه‌یار و تنی از افسران برای بردن پیام، به سوی بابل روان شدند.

زمانی که شیرویه ماجرا را شنید، بر آشفت و به تکاپو افتاد. سودای پادشاهی چنان او را بی تاب کرد که هر آن چه بزرگان گفتند در بست پذیرفت و به خواسته آنها تن داد.

موبد و مهرهرمز که دل بستگی شاهزاده را دیدند، از او خواستند رازدار باشد و با کسی سخن نگوید، تا در زمان مناسب برگردند و او را به پایتخت ببرند. نام دار در باره بردن شاهزاده به پایتخت، هشدار داد؛ تنها زمزمه گران نیستند که اینجا پراکنده اند، افسران و سربازانی وفادار هستند که هر گونه جان سپاری برای شاه را با جان و دل انجام می دهند. اگر کوچک ترین بویی ببرند، تندی به شاه گزارش می کنند. سپس گفت خردمندان این است که شاهزاده را شبانه به پایتخت ببرند.

در یک روز سرد واپسین پاییزی؛ بزرگان انجمن خود را در سرداب قصر برگزار کردند. از همه خواسته شده بود؛ از راه های پنهان درون باغ به سرداب بیایند. با این که هوا سرد بود، اما باز هم گروهی از افسران و بزرگان در میان باغ؛ داشتند گشت زنی می کردند. زمزمه گران و گزارش گران شاه نیز دیده می شدند. مهرهرمز سواره به سوی ستور گاه نگهبانان قصر رفت. او پس از انجام ورزش و سواری، اکنون می خواست اسبش را به ستور گاه ببرد و خود به انجمن برود. س.ز.گ.ا با چند تن از دستیارانش، رفت و آمد افسران را می پایید. پیش از وارد شدن مهرهرمز به باغ؛ س.ز.گ.ل او را دید. گرچه کمی به او بدگمان بود، اما نمی خواست به او گیر دهد. دوست نداشت با وزیر بزرگ در بیفتد. گرچه می دانست شاه از وزیرش ناخرسند است، اما بهتر بود خود را از این کشمکش کنار بکشد. اما یک باره اندیشه ای به سرش زد. تندی دستیارش را فرا خواند و گفت: «آن افسر جوان را می بینید که نزدیک درخت است و می خواهد به باغ برود؟»

سپس سخنش را پی گرفت: «او را دنبال کن بین با کی دیدار می کند. اما به خودش کاری نداشته باش.»

مهرهرمز پس از این که وارد باغ شد، آرام به سوی کلبه میان باغ راه افتاد. جایی که پیرامون آن تخت‌های چوبی گذاشته بودند. نخست می‌خواست بداند کسی به او بدگمان نشده است.

هنوز به کلبه نزدیک نشده بود، با یکی از افسرانی روبرو شد که او را از زمان آموزشگاه می‌شناخت. زیر لب به بخت خود ناسزا گفت. چونکه او افسر و راجی بود و کسی با او هم‌سخن نمی‌شد. اما چون او را دیده بود؛ ناچار شد به سوی ش برود.

پس از خوش و بش کردن کوتاهی، پیشنهاد کرد به سوی تختی بروند که چند تن دیگر از افسران روی آن نشسته بودند. تا کسی به آن‌ها بدگمان نشود. اما با پیدا شدن چند تن از دوستان آن افسر، این امر را بهانه کرد و از او سوا شد. دستیاران س.ز.گ.ا. برخورد آن افسر با مهرهرمز را گزارش کردند. س.ز.گ.ا. آن افسر را می‌شناخت و می‌دانست کاره‌ای نیست، اما از این که با مهرهرمز دیدار کرده بود، بدگمان شد. برای همین از یک چشم خواست او را دستگیر کند، شاید با شکنجه چیزی به دست بیاورد.

مهرهرمز پس از این که از افسر سوا شد، روی تختی نشست. در نزدیکی اش نوازنده‌ای داشت ساز می‌نواخت. به ساز نوازنده گوش سپرد و دریافت آوای ساز آشنا است. افسری نیز آهسته آوازی زمزمه می‌کرد. آن آواز را نیز شنیده بود. چشمانش را بست و خودش را به آوای ساز سپرد. چیزی نگذشت که آوایی او را به خود آورد. چشمانش را گشود. با ناباوری پیادگان یک چشم را دید که می‌خواستند آن افسر و راج را دستگیر کنند.

نوای ساز خاموش شد و نگاه‌ها شش‌دانگ به پیادگان و افسر و راج دوخته شد. گروهی که ترسیده بودند، برخاستند و به آرامی از آن جا دور شدند؛ دیگران نیز در خاموشی هراس آور آن‌ها را تماشا می‌کردند. آنگاه زمزمه‌هایی از چند نفر شنیده شد. لختی گذشت تا نوای ساز نوازنده شنیده شد، اما کسی که آواز می‌خواند، خاموش شده بود.

با رفتن آن‌ها، مهر هر مز کمی دیگر ماند؛ همینکه دریافت کسی پیرامون دیده نمی‌شود، به آرامی برخاست و به سوی سرداب رفت. زمانی که رسید، همگی را نگران دید. پیش از آن که کسی چیزی پرسد، خودش همه چیز را بیان کرد.

اسفندیار تندی پرسید: «آن افسر کی بود و چه می‌خواست؟»

- «دستگیری آن افسر هیچ پیوندی با من نداشت، چون سربازان نه تنها نزد من نیامدند که با دوستان او نیز کاری نداشتند.»

اسفندیار که نمی‌خواست این امر دیگران را بترساند، تندی گفت: «دوستان جای نگرانی نیست، چون این واپسین انجمن ماست.»

آب دهانش را فرو داد و چند بار هوا را دورن سینه فرستاد. آنگاه همچنان که به افسری آبله‌رو و تنومند اشاره می‌کرد؛ گفت: «نخست باید دوست تازه‌ای را با شما آشنا کنم.»

نگاه‌ها به سوی افسر تازه کشیده شد. اسفندیار او را به دیگران آشنا کرد و گفت نیوخسرو فرمانده دروازه و یه اردشیر است و به پیشنهاد زاذان فروخ به انجمن آن‌ها پیوسته است.

پیش از آن که اسفندیار سخن بگوید، افسر تازه خواست چیزی پرسد. بار دیگر نگاه‌ها به او دوخته شد.

- «موبدان تا چه اندازه همراه ما هستند و کار ما را گواهی می‌کنند؟»

«اکنون تنها موبد ماه‌یار با ما است، اما اگر شاهزاده جوان را بر تخت بنشانیم، بی‌گمان دیگر موبدان به سوی ما خواهند آمد.»

- «استفاد گشتاسب چه؟ و اگر فرمانی دهد چکار کنم.»

- «او سرگردان است، اما اگر فرمانی بدهد که کارها را نابسامان کند، باید نافرمانی کنی، بدان که پاسخگوی آن تنها تو نیستی.»

چون نیوخسرو چیزی نگفت، اسفندیار رو به دیگران کرد و کارهایی که هر کدام بایستی انجام دهند، یکی یکی برشمرد. پیوس را پیشوای دیگران گماشت، او چابک و دلیر بود و افسران و نگهبان قصر را می‌شناخت. از شه‌پا خواست زیر فرمان پیوس بماند و با شناختی که به گوشه و کنار قصر داشت، او را یاری دهد.

کسانی که به بابل می روند، مهر هرمز و موبد نام دار به همراه پنج تن از افسران هستند. آنان پس از این که شاهزاده را به پشت دروازه ها آوردند. با نشان دادن آتش گرزهای آتشین، نیوخسرو دروازه را می گشاید. سپس شاهزاده را به درون پایتخت آورده و به قصر سپید ببرند. دستگیری سربازان و نگهبانان قصر سپید نیز به برادران پیوس واگذار شد.

اسفندیار افزود؛ تا پایان خیزابه؛ شاهزاده باید در قصر سپید بماند و گروهی بی باک ترین و ورزیده ترین افسران از او نگهداری خواهند کرد. دیگران همگی زیر فرمان پیوس به سوی قصر ایوان سرازیر شوند. برای یورش به قصر؛ باید چنان بمانند تا شب به پایان برسد و پیش از سپیده دم این کار را انجام دهند. افسران و سپاهیان سواره بایستی پیش باشند، که نگهبانان نتوانند با آنها بجنگند و آسیبی برسانند.

اسفندیار پس از این که همه گفتنی ها را بیان کرد، از دیگران خواست تا فردا شب؛ که زمان آغاز خیزش بود، همگی در خانه بمانند و آفتابی نشوند.

شاه فرمان داد؛ سربازان و افسران به دسته های چندتایی شوند و هر دسته به سویی پراکنده شوند. خودش همراه دسته بیشتری به سوی میدان بی درخت تیسفون راه افتاد. همچنان که پیش می رفت، نگاهی به آسمان انداخت. ابرهای تیره و سیاه در آسمان جابجا می شدند و نوید باران می دادند.

از این که هنوز کسانی در پایتخت بودند، کمی دلگرم شد. اما می ترسید مردم کم کم به خانه های خود بروند. برای همین؛ خواست به هر بهانه ای که هست؛ مردم را به نزدیک قصر بکشانند. خودش نیز به سوی روشنایی که از دور دیده می شد؛ راه افتاد.

به زودی دریافت گروهی مردم آتش روشن کرده اند و آواز می خوانند و پایکوبی می کردند. پیش از آن که به آنها برسد، نم هوا پوست چهره اش را خنک کرد. دانست باران در راه است. ترسید باد و باران مردم را به خانه هایشان بکشاند، پس تند کرد که به آنها برسد.

زمانی که به نزدیکی روشنایی رسید، دریافت مردم خشمگین، یک چشم و پیادگانش را لت و پار کرده‌اند. از افسرانی که میان مردم بودند، پرسید آیا س.ز.گ. نیز بوده است؟ اما کسی چیزی ندانست. شه‌پا همچنان که نگاهش را روی مردم خاموش می‌چرخاند، دریافت گرچه این مردم خاموش‌اند، اما گفتنی‌ها دارند که تاکنون در دل فرو خورده‌اند. مردمی که نادار بودند، اما انبار شاه سرشار از دارایی است. سرزمین پهناور دارند، اما شاه در اندیشه گسترش بیشتر بود.

از این که می‌دید مردم کوچه و بازار با آن‌ها یار شده‌اند، خرسند شد. می‌دانست پیروزی آن‌ها در گروهی یاری مردم است. برای این که خاموشی را بشکند، با شادی بانگ زد: «مردم نترسید که باید سیاهی و تاریکی را بشکافیم تا سپیده بدمد.»

آنگاه راه افتاد و بانگ زد: «پیش به سوی آزادی.»

مردمی که هنوز دودل بودند، پراکنده و دورادور در پی او راه افتاد. هرچی می‌گذشت کسان بیشتری به آن‌ها می‌پیوستند؛ اما همچنان پراکنده و ناستوار. شه‌پا شتابی نداشت، می‌دانست کمی که بگذرد ترس‌شان خواهد ریخت. تازه بایستی تا نیمه شب نزدیک قصر بماند که پیوس بیاید.

هواسرد شده بود. تا جایی که دم به دم به سردی آن افزوده می‌شد. به زودی سوزی گزنده تو هوا پیدا شد که استخوان را می‌ترکاند.

چنان پیش رفت که نمای قصر در پرتو نور گرزهای آتشین دیده شد. سپس ایستاد و از افسران خواست مردم را وادارند روی زمین بنشینند و پراکنده نشوند.

نگهبانان با دیدن آن‌ها به تکاپو افتادند. اما کاری نکردند، چون برد پیکان‌ها به مردم نمی‌رسید. نیز بدون فرمانده خود ترسیدند دست به کاری بزنند. افسر نگهبان بدون این که به شاه یا ماه‌آذر گزارش کند، گروهی را پی سرگرد پیوس و استفاد گشتاسب فرستاد. اما پیک‌ها از سوی مردم دستگیر شدند و آن‌ها را نزد شه‌پا آوردند. او نیز فرمان داد دست و پای آن‌ها را ببندند. گرچه از این بابت نگران نبود، پیوس با خودشان بود و گشتاسب نیز کاری از دستش ساخته نبود.

شه‌پا یک‌ریز میان دیگران می‌چرخید و به آنان دل‌گرمی می‌داد. زمان درازی گذشت؛ اما هنوز گزارشی از پیوس نرسیده بود. برای چندمین بار نگاهی به آسمان انداخت، در دور دست‌ها سپیدی توده‌وار خودش را به رخ می‌کشید. می‌دانست چیزی به روشنی هوا نمانده است. کمی نگران شد. بی‌گمان با دمیدن سپیده، کار دشوار می‌شد.

بار دیگر برخاست و گشتی میان مردم زد. ترس و نگرانی در چهره دیگران نیز خوانده می‌شد. ناگهان همه‌ای به گوش رسید، به زودی مردم ژولیده‌ای با جامه‌های پاره از راه رسیدند. پیشوای آن‌ها نزدیک شد و گفت زندانیان دژانوشبرد هستند که به فرمان زاذان فروخ آزاد شده‌اند.

گروهی از افسران از آمدن زندانیان که از فرودستان بودند، ناخرسند شدند. اما شه‌پا دریافت هرچه فزون‌تر باشند، پیروزی زودتر و آسان‌تر خواهد بود. پیش از آن که سخنی بگوید؛ باران تندی آغاز به باریدن کرد. گروهی باران را بهانه کردند و آنجا را ترک کردند. اما با بودن زندانیانی که به آنان پیوسته بودند، شه‌پا دل‌گرم شده بود. تنها چیزی که کمی نگرانش کرده بود، نیامدن پیوس بود. بار دیگر گوش خود را به زمین چسباند. اما هیچ آوایی شنیده نمی‌شد.

برای این که نگرانی‌اش را بکشد، خواست کسی را به خانه اسفندیار بفرستد. در همین اندیشه بود که هرهر گنگی به گوش رسید. این بار مردم همگی گوش‌های خود را به زمین چسباندند. درست بود آوای سم اسبان بود که بر زمین کوبیده می‌شد. گروهی از زندانیان آزاده شده، پنداشتند سپاهیان برای دستگیری و سرکوب آن‌ها آمده‌اند، اما شه‌پا و افسران می‌دانستند، شاه دیگر سپاه و نگهبانی ندارد که بخواهد گسیل کند.

شه‌پا پیشاپیش دیگران؛ به سوی سواران رفت. به زودی سرگرد پیوس را شناخت. مردم نیز چون آسوده شدند، شادی هورا کشیدند و آواز خواندند. گروهی از کسانی که پراکنده شده بودند، دوباره برگشتند.

پیوس گفت؛ شاهزاده در قصر سپید چشم به جان فشانی ما دوخته است. سپاهیان و مردم به هیجان آمدند و یک آوا فریاد زدند: «زنده باد قباد شاه... جاوید باد قباد شاه...»

پیوس از سپاهیان خواست جنگ افزار خود را برهم بزنند تا دل نگهبانان تهی شود و بترسند. مردم و زندانیان نیز سینی های مسی و بادیه و دیگر ادواتی که با خود داشتند، بر هم زدند و آواز خوانان به قصر نزدیک شدند. به زودی آوای کر کننده ای به هوا برخاست. گاهی نیز آوای سنج شنیده می شد، چنان که میدان نبرد را زنده می کرد. تنی از نگهبانان قصر از روی بام، به سوی مردم تیراندازی کردند، اما هنوز پیکان آن ها به شورشیان نمی رسید و پیش پای آن ها به زمین می افتاد. شه پا به اندیشه پیوس آفرین گفت، چون نگهبانان به راستی به دست و پا افتاده بودند و نمی دانستند چکار کنند. پیوس این بار فرمان داد، افسران کلان پیشاپیش روان شوند، و پشت سر آن ها افسران خرد و در دنباله همه، سربازان آزاد و مردم بیایند. سپس به افسران گفت؛ نگهبانان را وادار کنید بگریزند و به کسی آسیبی نرسد مگر این که چاره ای نباشد.

گرچه هوا کمی روشن شده بود، اما چون هوا ابری و گرفته بود، تنها سایه هایی از میان مه و دود آتش دیده می شدند که پیرامون قصر کسرا گرد آمده بودند. کمی که گذشت؛ باران نیز بارید. به همراه غرش تندر و درخشش آذرخش که دم به دم در آسمان می درخشید و همه جا را می لرزاند. این امر بیش از آن که مردم را بترساند، نگهبانان قصر را کلافه کرده بود. پیوس جنگ افزار گوهر نشان خود را از نیام بیرون کشید و چند بار در هوا چرخاند، آنگاه فریاد زد: «به پیش!» فریاد «زنده با ایران»، «جاوید ایران» و «انوشک بویذ قباد شاه» از هر سو شنیده می شد. سپاهیان یک نواخت هماهنگ به سوی قصر نزدیک شدند. مردم و سپاهیان هلهله و فریاد می زدند. نگهبانان چون دیدند شورشیان به سوی درب قصر نزدیک شدند، بارشی از پیکان و نیزه بر سر و روی آن ها فرو ریختند. سپاهیان سپرهای جنگی خود را روی سر گرفتند و مردم نیز با بادیه و سینی های مسی که برای این کار آورده بودند، پوشش خود کردند.

افسران سواره زودتر به نگهبانان رسیدند و آمرانه فرمان دادند؛ جنگ افزایش را بر زمین بگذارند، تا کسی به آن‌ها کاری نداشته باشد. گرچه نگهبانان به فرمان افسران گوش ندادند، اما کمی شل شدند و مانند پیش تیراندازی نمی کردند. سپاهیان و مردم از این امر سود بردند و توانستند خود را به قصر برسانند و با نگهبانان درگیر شوند. نخست چند تن از نگهبانانی که خود را جان سپار شاه می دانستند کشته شدند، آنگاه به سوی نگهبانان درب قصر، که بیشتر از جاهای دیگر بودند، یورش بردند. شورشیان چنان فزون بودند که در اندک زمانی توانستند خود را به آن‌ها برسانند.

به زودی درگیری میان شورشیان و نگهبانان به سراسر قصر کشیده شد. نزدیک درب قصر و پرده بزرگ، بیشترین درگیری انجام شد. ده دوازده تن از نگهبانان کشته شده و روی زمین افتاده بودند. سپس افسر نگهبانان با نیزه شه‌پا از پا درآمد. گروهی از نگهبانان که پیوس؛ فرمانده خود را شناخته بودند، دست از جنگ کشیدند. آنگاه جنگ افزایش خود را انداخته و گریختند. اما هنوز نگهبانانی بودند که از روی بام قصر، با زوبین و کمان شورشیان را نشانه می گرفتند. مردم و سربازان بدون این که پس بنشینند، با سپر و سینی‌های مسی خود را به دیوارهای قصر رساندند.

پیوس از افسران خواست، جنگ افزایش را بگیرند، اما کاری به آن‌ها نداشته باشند. سپس خودش همراه شه‌پا و تنی از افسران کلان به درون قصر رفت. با این که قصر بدون پنجره بود، اما همه بیرون، درباریان را بیدار کرد. نگهبانان، کنیزان، بردگان، خواجهگان، زنان، چاکران و کارگران قصر هراسان به هر سو می دویدند و جیغ و داد کرکننده در تالار بزرگ راه انداخته بودند. هر کس می خواست به گوشه‌ای بگریزد و پنهان شود.

هنوز به درستی وارد نشده بودند؛ گئورگ‌بذ با جامه خواب و جنگ افزایش در دست، همراه چند نگهبان پیدا شد. او با دیدن پیوس و افسران غریب: «این جا چه می خواهید؟»

چون کسی چیزی نگفت، دوباره گفت: «نمی گذارم به اندرونی شاه نزدیک شوید.»

در پی آن به نگهبانان اشاره کرد، افسران را دستگیر کنند. اما نگهبانان از جای خود نجیبند.

پیوس پوزخندی زد و گفت: «بهتر است جنگ افزار خودت را زمین بگذاری و آرام باشی. کسی با تو کاری ندارد.»

اما هنوز سخنش به پایان نرسیده بود؛ نیزه‌ای زوزه کشان هوا را شکافت و میان سینه او نشست. پیوس تندی برگشت ببیند چه کسی این کار را کرده است. شه‌پا گامی پیش گذاشت و گفت: «او می خواست شما را سرگرم کند، تا شاه از راه‌های پنهان قصر بگریزد.»

پیوس با خشم فریاد زد: «این جا من فرمان می دهم. بدان این کار تو بدون پاسخ نمی ماند.» سپس خود را بالای سر گئورگ‌بذ رساند که داشت جان می داد. شه‌پا نزدیک تر آمد و گفت: «پیش از آن که شاه بگریزد، چند تن از افسران را به من بدهید او را دستگیر کنم، و گرنه خیزش ما سودی نخواهد داشت.»

پیوس بازهم خاموش ماند و گوش نداد. شه‌پا این بار با نگرانی و زاری کنان گفت: «خواهش می کنم، کاری نکنید شاه بگریزد که اگر چنین شود، نیروهای وفادارش را گرد می آورد و همه را نابود می کند.»

پیوس لختی به او نگاه کرد، آنگاه با دست به چند تن از افسران اشاره کرد. شه‌پا که چنین چیزی را می خواست؛ از افسران خواست هر یک گرز آتشی بردارد و از پی او راه بیفتند.

شه‌پا پیش بینی کرده بود، شاه بخواهد از راه‌های سرداب بگریزد. برای همین روز پیش کف راهروهای سرداب را آهک پاشیده بود. اکنون به آسانی توانست با دنبال کردن رد پا، از راه‌های زیرزمین به باغ هندوان برسد. اما آنجا رد را گم کرد. اما دریافت نباید چندان دور شده باشد. برای همین افسران را پراکنده کرد و گفت باغ را وجب به وجب جستجو کنند.

زودتر از آن که می‌اندیشید، شاه و شه‌بانو را یافتند. هر دو با جامه خواب؛ از سرما در گوشه‌ای گز کرده بودند. افسران آن‌ها را در میان گرفتند، اما ترسیدند نزدیک شوند. تنها جنگ‌افزار خود را کمی بالا به سوی آن‌ها نشانه گرفته بودند. شه‌پا تندی خود را به آن‌ها رساند و با آوایی لرزان گفت: «بهتر است با ما به درون قصر بیایید؟»

شاه که هنوز خماری شب از سرش نپریده بود، بدون این که سرما بخورد، گیج و منگ آن‌ها را تماشا کرد. اما شیرین از ترس و سرما به لرز افتاد. افسران نیز خاموش و شگفت‌زده آن دو را می‌نگریستند. شاه که هیچ کدام از افسران را نشناخته بود، آمرانه پرسید: «شما کی هستید و به فرمان چه کسی چنین گستاخی را انجام داده‌اید؟»

شه‌پا چند بار آب دهانش را فرو داد و خواست بگوید، به فرمان شاهزاده قباد. اما پشیمان شد و به نرمی گفت: «به دستور بزرگان. و اکنون شما بایستی با ما به قصر بیایید.»

شاه با خشم گفت: «بزرگان! کدام یک؟» کسی پاسخ نداد، افسران کمی ترسیدند و گرزهای آتشین را از خود دور کردند تا چهره‌های آن‌ها شناخته نشود. با این کار برجستگی‌های اندام هوس‌انگیز شیرین در پرتو نور گرزهای آتشین بیشتر خودنمایی کرد.

شیرین نگاه افسران را دریافت و خود را به شاه چسباند. همچنان که از ترس و سرما می‌لرزید، نالید: «بزرگان و فرماندهان ناسپاس بر شما شوریده‌اند؟» شاه چیزی نگفت، دیگران نیز خاموش بودند. شیرین که کمی شهامت پیدا کرده بود، برای این که آنان را نرم کند، گفت: «هر چه گوهر و دارایی می‌خواهید از انبار بردارید و بروید. و گرنه به زودی نگهبانان شما را دستگیر کرده و در بند می‌کنند.»

شه‌پا پوزخندی زد و سراپای او و رانداز کرد. شیرین که از نگاه او خشمگین شده بود، فریاد زد: «اگر درهم و گوهر نمی‌خواهید، پس چه می‌خواهید؟»

شه‌پا دیگر نتوانست خود را نگه دارد. همچنان که پلک‌هاش می‌پریدند و رنگ چهره‌اش کبود شده بود، با خشم گفت: «جان شما را می‌خواهم، هر دوی شما؛ آن‌گونه که جان پدر و مادرم را گرفتید.»

فریاد شه‌پا چنان رسا بود که هر دو ترسیدند و نگاه گنگی به او انداختند. افسران نیز کمی خودشان را بازیافتند. پیش از آنکه کسی به او پاسخ دهد، پیوس به آن‌ها پیوست. شاه با دیدن پیوس او را شناخت و با خشم فریاد زد: «شما هم با شورش‌گران هستید؟ آیا سوگند وفاداری خود را فراموش کرده‌اید؟»

شه‌پا که تاب خاموشی نداشت، به تندی به میان سخن شاه دوید و پاسخ داد: «مگر شما سوگند پدرم را فراموش نکردید. با این که هر بامداد هزار سکه طلا برای شما می‌فرستاد، چرا فرمان نابودی او را دادید؟»

شاه شه‌پا را شناخت. او پسر یزدین، سالار باژبگیران بود. اما باز هم او را شایان سخن گفتن ندانست. از سرداران و بزرگان پایین‌تر، کس دیگری را شایسته سخن گفتن نمی‌دانست. بدون این که کاری با شه‌پا داشته باشد، رو به پیوس کرد و گفت: «به شما فرمان می‌دهیم آشوب‌گران را از اینجا بیرون کنید، چنانچه خواسته‌ای داشته باشید به آن رسیدگی خواهد شد.»

پیوس می‌دانست سخن شاه گزاف است و اگر بتواند، همگی را به دژخیم می‌سپارد. پس با استواری گفت: «انوشک بویذ سرورم! نمی‌توانم چنین کاری کنم. بهتر است همراه ما به درون قصر بیایید، آنجا درخواستی داشتید به بزرگان بگویید.»

سپس دست‌ش را به سوی او دراز کرد، اما شاه به تندی دست او را پس زد و هم‌چنان که شیرین را در بر گرفته بود، به سوی قصر روان شدند.

شه‌پا کمی رفتن خود را کند کرد، تا بخود بیاید. اکنون که به آرزوی خود رسیده بود و کشندگان پدر و مادرش در بند گرفتار شده بودند؛ دیگر شتابی برای رفتن نزد دیگران نشان نداد. آنگاه چند بار هوا را درون سینه‌اش فرو داد؛ شاید کمی از بیزاری‌ش کاسته شود. بیزاری که سال‌ها در درونش تلنبار شده بود.

چشمانش را بست و خود را به هوای خنک سپرد. با این کار دریافت دچار سُهش شیرینی شده است. هنوز لختی نگذشته بود که یک باره باران ریزی سر و روی او را نشانه گرفت. چنان که سرپایش خیس شد.